منطق الطیر

"مقامات طیور"

شیخ فرید الدین محمد عطار نیشابوری

تهیه و تنظیم: سایت فرهنگی، اجتماعی، خبری تربت جام.

ختم کرده عدل و انصافش به حق | در فراست بوده بر وحیش سبق
آنک حق طاها برو خواند از نخست | تا مطهر شد ز طاها و درست
های طاها در دل او های و هوست | فرخ آنک از های و هو در های هوست
آنک دارد بر صراط اول گذر | هست او از قول پیغمبر عمر
آنک اول حلقه دار السلام | او بدست‌آرد زهی عالی مقام
چون نخستش حق نهد در دست دست | آخرش با خود برد آنجا که هست
کار دین از عدل او انجام یافت | نیل جنبش، زلزله آرام یافت
شمع جنت بود واندر هیچ جمع | هیچ کس را سایه‌ای نبود ز شمع
شمع را چون سایه‌ای نبود ز نور | چون گریخت از سایه او دیو دور
چون سخن گفتی حقیقت بر زفانش | از رای قلبی خدا گشتی عیانش
گه ز درد عشق جان می‌سوختش | گه ز نطق حق زفان می‌سوختش
چون نبی دیدش که او می‌سوخت زار | گفت شمع جنت است این نامدار

فی فضیلة امیر المومنین عثمان رضی الله عنه

خواجه‌ی سنت که نور مطلق است | بل خداوند دو نور پر حق است
آنک غرق قدس و عرفان آمدست | صدر دین عثمن عفان آمدست
رفعتی کان رایت ایمان گرفت | از امیر الممنین عثمن گرفت
رونقی کان عرصه‌ی کونین یافت | از دل پر نور ذی النورین یافت
یوسف ثانی به قول مصطفا | بحر تقوی و حیا کان وفا
کار ذی القربی به جان پرداخته | جان خود در کار ایشان باخته
سر بریدندش که تا بنشسته‌ای | از چه پیوسته رحم پیوسته‌ای
هم هدایت در جهان و هم هنر | امتش در عهد او شد بیشتر
هم به عهد او شد ایمان منتشر | هم ز حکمش گشت قرآن منتشر
سید سادات گفتی بر فلک | شرم دارد دایم از عثمن ملک
هم پیامبر گفت در کشف و حجاب | حق نخواهد کرد با عثمن عتاب

ابتدای کار سیمرغ ای عجب — جلوه‌گر بگذشت بر چین نیم شب
در میان چین فتاد از وی پری — لاجرم پر شورشد هر کشوری
هر کسی نقشی از آن پر برگرفت — هرک دید آن نقش کاری درگرفت
آن پر اکنون در نگارستان چینست — اطلبو العلم و لو بالصین ازینست
گر نگشتی نقش پر او عیان — این همه غوغا نبودی در جهان
این همه آثار صنع از فر اوست — جمله انمودار نقش پر اوست
چون نه سر پیداست وصفش رانه بن — نیست لایق بیش ازین گفتن سخن
هرک اکنون از شما مرد رهید — سر به راه آرید و پا اندرنهید

***

جمله‌ی مرغان شدند آن جایگاه — بی‌قرار از عزت آن پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد — هر یکی بی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند — عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون ره بس دراز و دور بود — هرکسی از رفتنش رنجور بود
گرچه ره را بود هر یک کار ساز — هر یکی عذری دگر گفتند باز

حکایت بلبل

بلبل شیدا درآمد مست مست — وز کمال عشق نه نیست و نه هست
معنیی در هر هزار آواز داشت — زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن — کرد مرغان را زفان بند از سخن
گفت برمن ختم شد اسرار عشق — جمله‌ی شب می‌کنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده کار — تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نی ز گفتار منست — زیر چنگ از ناله‌ی زار من است
گلستانها پر خروش از من بود — در دل عشاق جوش از من بود
بازگویم هر زمان رازی دگر — در دهم هر ساعت آوازی دگر
عشق چون بر جان من زور آورد — همچو دریا جان من شور آورد

پرسش مرغان

بعد از آن مرغان دیگر سر به سر	عذرها گفتند مشتی بی‌خبر
هر یکی از جهل عذری نیز گفت	گر نگفت از صدر کز دهلیز گفت
گر بگویم عذر یک یک با تو باز	دار معذورم که می‌گردد دراز
هر کسی را بود عذری تنگ و لنگ	این چنین کس کی کند عنقا به چنگ
هرک عنقا راست از جان خواستار	چنگ از جان باز دارد مردوار
هرکه را در آشیان سی دانه نیست	شاید از سیمرغ اگر دیوانه نیست
چون نداری دانه‌ای را حوصله	چون تو با سیمرغ باشی هم چله
چون تهی کردی به یک می پهلوان	دوستکانی چون خوری با پهلوان
چون نداری ذره‌ای را گنج و تاب	چون توانی جست گنج از آفتاب
چون شدی در قطره‌ی ناچیز و غرق	چون روی از پای دریا تا به فرق
زآنچ آن خودهست بویی نیست این	کار هر ناشسته رویی نیست این

***

جمله‌ی مرغان چو بشنیدند حال	سر به سر کردند از هدهد سال
کای سبق برده ز ما در ره بری	ختم کرده بهتری و مهتری
ما همه مشتی ضعیف و ناتوان	بی‌پر و بی‌بال و نه تن نه توان
کی رسیم آخر به سیمرغ رفیع	گر رسد از ما کسی، باشد بدیع
نسبت ما چیست با او بازگوی	زانک نتوان شد به عمیا رازجوی
گرمیان ما و او نسبت بدی	هر یکی را سوی او رغبت بدی
او سلیمانست ما موری گدا	درنگر کو از کجا ما از کجا
کرده موری را میان چاه بند	کی رسد در گرد سیمرغ بلند
خسروی کار گدایی کی بود	این به بازوی چو مائی کی بود
هدهد آنگه گفت کای بی‌حاصلان	عشق کی نیکو بود از بددلان
ای گدایان چندازین بی‌حاصلی	راست ناید عاشقی و بددلی
هرکه را در عشق چشمی بازشد	پای کوبان آمد و جان بازشد

چون سر یک موی نیست این جایگاه | جز خموشی روی نیست این جایگاه
نیست ممکن آنک یابد یک زمان | جز خموشی گوهری تیغ زفان
گرچه سوسن ده زفان بیش آمدست | عاشق خاموشی خویش آمدست
این زمان باری سخن کردم تمام | کار باید، چند گویم، والسلام

فی وصف حاله

کردی ای اعطار بر عالم نثار | نافه‌ی اسرار هر دم صد هزار
از تو پر عطرست آفاق جهان | وز تو در شورند عشاق جهان
گه دم عشق علی الاخلاق زن | گه نوای پرده‌ی عشاق زن
شعر تو عشاق را سرمایه داد | عاشقان را دایم این سرمایه داد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور | منطق الطیر و مقامات طیور
از سر دردی بدین میدان درآی | جان سپر زار و بدین دیوان درآی
در چنین میدان که شد جان ناپدید | بل که شد هم نیز میدان ناپدید
گر نیابی از سر دردی درو | روی ننماید ترا گردی درو
در ازل درد تو چون شد گام زن | گر زنی گامی همه بر کام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو | کی شود زنده دل مبهوت تو
درد حاصل کن که درمان درد تست | در دو عالم داروی جان درد تست
در کتاب من مکن ای مرد راه | از سر شعر و سر کبری نگاه
از سر دردی نگه کن دفترم | تا ز صد یک درد داری باورم
گوی دولت آن برد تا پیشگاه | کز سر دردی کند این را نگاه
در گذر از زاهدی و سادگی | درد باید، درد و کارافتادگی
هرکرا دردیست درمانش مباد | هرک درمان خواهد او جانش مباد
مرد باید تشنه و بی‌خورد و خواب | تشنه‌ای کو تا ابد نرسد به آب
هرک زین شیوه سخن دردی نیافت | از طریق عاشقان گردی نیافت
هرک این را خواند مرد کار شد | وانک این دریافت برخوردار شد

اهل صورت غرق گفتار من اند　　اهل معنی مرد اسرار من‌اند
این کتاب آرایش است ایام را　　خاص را داده نصیب و عام را
گر چو یخ افسرده‌ای دید این کتاب　　خوش برون آمد جوابش از حجاب
نظم من خاصیتی دارد عجیب　　زانک هر دم بیشتر بخشد نصیب
گر بسی خواندن میسر آیدت　　بی‌شکی هر بار خوشتر آیدت
زین عروس خانگی در خدر ناز　　جز به تدریجی نیفتد پرده باز
تا قیامت نیز چون من بی‌خودی　　در سخن ننهد قلم بر کاغذی
هستم از بحر حقیقت درفشان　　ختم شد بر من سخن اینک نشان
گر ثنای خویشتن گویم بسی　　کی پسندد آن ثنا از من کسی
لیک خود منصف شناسد قدر من　　زانک پنهان نیست نور بدر من
حال خود سر بسته گفتم اندکی　　خود سخن دان داد بدهد بی‌شکی
آنچ من بر فرق خلق افشانده‌ام　　گر نمانم تا قیامت مانده‌ام
در زفان خلق تا روز شمار　　یاد گردم، بس بود این یادگار
گر بریزد از هم این نه دایره　　کم نگردد نقطه‌ی زین تذکره
گر کسی را ره نماید این کتاب　　پس براندازد ز پیش او حجاب
چون به آسایش رسد زین یادگار　　در دعا گوینده را گو یاد دار
گل فشانی کرده‌ام زین بوستان　　یاد داریدم به خود ای دوستان
هر یکی خود را در آن نوعی که بود　　کرد لختی جلوه و بگذشت زود
لاجرم من نیز همچون رفتگان　　جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان
زین سخن گر خفته‌ای عمری دراز　　یک نفس بیدار دل گردد بر از
بی‌شکی دایم برآید کار من　　منقطع گردد غم و تیمار من
بس که خود را چون چراغی سوختم　　تا جهانی را چو شمع افروختم
همچو مشکاتی شد از دودم دماغ　　شمع خلدی تا که از دود چراغ
روز خوردم رفت، شب خوابم نماند　　زاتش دل بر جگر آبم نماند
با دلم گفتم که ای بسیار گوی　　چند گویی، تن زن و اسرار جوی